

زویا پرزاد
عادت می کنیم



آرزو به زانتیای سفید نگاه کرد که می‌خواست جلو لبنیات‌فروشی پارک کند. زیر لب گفت «شرط می‌بندم گند بزنی، پسر جان.» و آرنج روی لبه‌ی پنجره و دست روی فرمان منتظر ماند.

راننده‌ی ریش‌بزی رفت جلو، آمد عقب، رفت جلو، آمد عقب و از خیر جا پارک گذشت.

آرزو زد دنده عقب، دست گذاشت روی پشتی صندلی بغل و به پشت سر نگاه کرد. جوان ریش‌بزی داشت نگاه می‌کرد. مردی دم در لبنیاتی کیک و شیرکاکائو می‌خورد و نگاه می‌کرد. جیغ لاستیک‌ها درآمد و رنو پارک شد.

مرد کیک و شیر به دست بلند گفت «بابا، دست فرمون.» و رو به راننده‌ی زانتیا داد زد «یاد بگیر، جوجه.»

پسر جوان شیشه را کشید پایین، گاز داد آمد رد شد و گفت «رنو توی قوطی کبریت هم پارک شده.»

آرزو پیاده شد. یک دستش کیف مستطیل سیاهی بود که دو سگکش

به‌زور بسته شده بود، دست دیگر سررسید جلدچرمی و تلفن همراه. قد متوسط داشت و پالتو خاکستری راسته پوشیده بود. رفت طرف مغازه‌ای دو دهنه با تابلوی چوبی رنگ و رو رفته. روی تابلو با خط نستعلیق نوشته شده بود: **بنگاه معاملات ملکی صارم و پسر.**

از توی بنگاه مردی با موهای پریشان یکدست سفید جلو دوید در شیشه‌یی را باز کرد. عینک نمره‌یی زده بود با دسته‌های فلزی و قاب ظریف. کیف سنگین و سررسید را گرفت. «صبح شما بخیر، آرزو خانم.» موهای سفید و چین‌های صورت به راه رفتن تر و فرزش نمی‌آمد.

آرزو گفت «عاقبت شما بخیر آقا نعیم. عینک مبارک.»

نعیم خندید. «دست خانم درد نکند. سلیقه‌شان حرف ندارد.» به کت‌شلوار قهوه‌یی نعیم نگاه کرد. باز مادر از لباس‌های پدر بذل و بخشش کرده بود.

دو دختر جوان و دو مرد از پشت چهار میز بلند شدند ایستادند و تقریباً با هم گفتند «صبح بخیر، خانم صارم.»
«صبح همگی بخیر.» از جلو میزها گذشت رفت طرف یکی از دو درِ تهِ بنگاه. «امروز چکاره‌ایم؟»

جوان پشت میز اول موهای لخت و سیاه را از پیشانی پس زد. «برای قبل از ظهر سه‌تا بازدید دارم. دو مورد اجاره، یکی رهن کامل.» پیراهن مشکی یقه برگردان پوشیده بود با شلوار جین سیاه.

آرزو گفت «زنده‌باد محسن‌خان، خوب راه افتادی.»

مرد دوم کوتاه‌قد بود و چاق. «امروز قولنامه‌ی کوچه رفیعی را امضا می‌کنیم. بی‌حرف پیش.» کمر شلوار را از زیر شکم کشید بالا.

«بی‌حرف پیش آقای امینی.»

دختر میز سوم لبخند زد و روی گونه‌های گوشتالو چال افتاد. «آقای زرجو دو بار تلفن کردند. وصل کردم به خانم مساوات.»

«چطوری ناهید خنده‌رو؟»

دختر میز چهارم لبخند نزد. «آگهی‌ها را دادم به روزنامه‌ها.» لاغر بود و سبزه و انگار می‌خواست بزند زیر گریه.

«تهمینه خانم، اخم‌ها باز، لطفاً.»

نعیم در را باز کرد و کنار ایستاد.

اتاق با موزاییک قهوه‌یی فرش شده بود و پنجره‌ای سرتاسری داشت رو به حیاطی کوچک. به یکی از دیوارها عکسی بود در قاب چوبی از مردی با سبیل نازک و کت‌شلوار راه‌راه، آرنج تکیه داده به جاگلدانی پایه‌بلندی که رویش سرخس پر برگی بود. کنار پنجره‌ی سرتاسری دو میز تحریر بود روبه‌روی هم.

پشت یکی از میزها زنی با روسری سفید توی گوشی تلفن گفت «حتماً آیه را برده دانشگاه. یکی دو جا هم کار داشت.» به آرزو نگاه کرد که داشت پالتو درمی‌آورد. چشمک زد و انگشت گذاشت روی لب و توی گوشی گفت «موبایل که برای تلفن کردن نیست منیرجان. محض شیک‌ی دست می‌گیریم.» خندید. «چشم. تا رسید زنگ می‌زنند.» گوشی را گذاشت. چشم‌های سبز ریز داشت و ابروهای نازک.

نعیم چند لحظه زل زد به زن چشم سبز. بعد کیف سگک‌دار و سررسید را گذاشت روی میز تحریر دوم. «خانم از صبح سه بار زنگ زدند. چای یا آب؟»

آرزو گفت «آب.»

نعیم چرخید طرف زن ابرو نازک. «شما چی شیرین خانم؟»

شیرین سر تکان داد که هیچی. بلند شد آمد طرف میز آرزو.
«چطوری؟»

نعیم رفت بیرون.

«بد نیستم، اگر این آیه‌ی تخم جن اجازه بده.» اخم کرد و افتاد به جان سگک‌های کیف سیاه. اخم و سگک با هم باز شد و چشم‌های قهوه‌یی درشت رو به شیرین برق زد. «رفتم کلنگی کوچه رضاییه را دیدم.» پلک‌ها یک ثانیه افتاد روی هم. «وای که چه خانه‌ای.» پلک‌ها باز شد. «آفتابگیرهای چوبی سبز، نمای آجر بهمنی. غش کردم برای باغچه‌اش. باید می‌دید. پُر گل یخ.» سر بالا گرفت، باز چشم‌ها را یک لحظه بست و نفس بلندی کشید. «چه بویی.» از کیف چندتا پوشه در آورد. «کلی هم درخت خرمالو داشت. درجا زنگ زدم به گرانیت. ندید، بله داد.»

شیرین پرید نشست روی میز. «به کی زنگ زدی؟»

«همان بساز بفروشی که هر چی نما تا حالا ساخته سنگ گرانیت بوده. محسن و امینی اسمش را گذاشتند آقا گرانیت.» پوشه به دست بی حرکت خیره شد به حیاط. «حوض هم داشت. خانم صاحبخانه می‌گفت توی حوض نیلوفر آبی کاشته. حیف.» سر تکان داد و از لای یکی از پوشه‌ها کاغذی بیرون کشید. «کلید گرفتم امروز فردا نشان گرانیت بدهم.» پوزخند زد. «سر یک هفته خانه‌ی نازنین را کوبیده و شش ماه نشده برج ستون یونانی بالا برده. خدا می‌داند این دفعه با نمای گرانیت چه رنگی. حیف.» باز پوزخند زد و باز سر تکان داد و باز گفت حیف و خیره شد به قاب عکس روی میز. خودش بود دست در گردن دختر جوانی با چشم‌های درشت قهوه‌یی. بعد یکهو چتری مو را زد زیر روسری و چانه بالا داد. «اصلاً به من چه؟ حیف بابام بود که مُرد.» به کاغذ نگاه کرد.

«بعدش رفتم سراغ سرممیز که نبود. بچه‌اش سرخک گرفته.» کاغذ را گرفت طرف شیرین. «بچه سرخک گرفته، باباش نیامده سرکار. فعلاً درصدها را یادداشت کردم تا بعد.»

شیرین به اعداد و ارقام روی کاغذ نگاه کرد. «حالا یکی پیدا شده برای بچه‌اش پدری کرده، تو عُر می‌زنی؟»

«راست گفתי. بس که خودم عادت نداشتم که —» گوشی تلفن را برداشت. «تا شازده خانم دوباره زنگ نزده‌اند، بینم چه فرمایشی دارند.» گوشی به دست خیره شد به تلفن. «ته حیاط دوتا اتاق بود با حمام و آشپزخانه و ورودی جدا توی کوچه بغلی. صاحبخانه گفت برای پسرش ساخته بوده. زن ریزه میزه‌ی بامزه‌ای بود. دستش رفت طرف شماره‌گیر. پول داشتم خودم می‌خریدم.»

شیرین گوشی را از دست آرزو گرفت. «اول نفس تازه کن، بعد. آیه چه‌اش شده؟»

«همان داستان همیشگی. از هفته‌ی پیش که با حمید حرف زده باز فیلش یاد پاریس کرده. دیروز نوه و مادر بزرگ افتادند به جانم. امروز صبح هم آیه از خانه تا دانشگاه یکبند نق زد.»

دو ضربه خورد به در و نعیم سینی به دست و بروشوری زیر بغل وارد شد. لیوان آب را گرفت جلو آرزو و بروشور را گذاشت روی میز. «از کارخانه‌ی شیشه‌ی دوجانبه فرستاده‌اند. گفتند باید بفرستیم برای —»

آرزو آب خورد و سر تکان داد که می‌داند و از بالای لیوان به شیرین نگاه کرد که داشت سعی می‌کرد نخندد.

نعیم سینی زیر بغل دستمال دستش را کشید روی قفسه‌ی پرونده‌ها، زیر عکس مرد سبیلو و سرخس پر پیچ و تاب. «خانم سفارش کردند